مثلِ موج نَه، مثلِ ماه

سوسن شریعتی

کانون آرمان شریعتی

Sco1385@Gmail.com

شماره مقاله : ۱۰۰۹

تعداد صفحه : ۸

آخرین بررسی : ۸۷/۰۵

تاریخ تحریر : ۱۳۸۵

www.shandel.org

موضوع : نگاهی به خاطراتِ یک زن

مثلِ موج نه، مثلِ ماه![1]

"موج بیشتر خودش را دوست دارد، نمی‌تواند درد را تحمل کند، آرام نمی‌گیرد. اگر یک ذره هم درد داشته باشد رسوایی به بار می‌آورد. ولی ماهْ درد پذیر است. ماهْ صبور است." زینت دریایی

در گرگ و میش راه، خاطراتِ زینت دریایی، "تلاشِ مداومِ زنی در جامعه‌ای بسته و مردسالار" است، اما فقط این نیست. حکایتِ "دختر"ی از "روستا"یی به نام سلخ، در"جزیره"ای به نام قِشم در کشوری به نام ایران است که می‌کوشد همهٔ این مرزها (زن بودن ـ روستا ـ جزیره) را طی کند بی‌آنکه برای این عبور، جغرافیای روستای خود را ترک کرده باشد. اما فقط این نیست. زن بودنِ او نقطهٔ آغازِ یک‌سری برگذشتن‌های دیگر است. برگذشتن از جغرافیای آگاهی‌های جزیره‌ای، جغرافیای سُنن. نشان دادنِ این امر که اتفاق را می‌توان به تجربه بدل ساخت و تجربه را واسطه‌ای برای رهایی. نشان دادنِ این حقیقت که تجربهٔ آزادی، تجربهٔ تنهایی نیز هست، به خودوانهادگی، پذیرشِ خطر، قرار گرفتن در معرضِ اینکه سنت با زن چه می‌کند؟ این را همه می‌دانند. با سنت اما چه می‌توان کرد را، همه نمی‌دانند. زینت چرا : انکار کرد یا تسلیم شد؟ هیچ‌کدام. آن را دور زد یا با آن روبه‌رو گشت؟ هر دو. می‌شود امیدوار به تغییر بود یا امرِ واقع را باید امرِ مقدر پنداشت؟ امید را باید ساخت.

زندگیِ زینت دریایی، تجربهٔ ممتدِ یک‌سری لحظاتِ حد است، لحظاتی که هر یک مرتبه‌ای می‌شوند برای برگذشتن از حدود.

رفتن به پشتِ بُرقَع سرنوشت :

برای زینت، خروج از خانهٔ پدری و ورود به زندگی، با رفتن به پشتِ برقع آغاز می‌شود : با پنهان شدن، محو گشتن، دیدن اما دیده نشدن. پایانِ نابهنگامِ کودکی و رویارویی با آن "ازکجا معلومی" که نام‌اش سرنوشت است و بی‌حضورِ او، در پشتِ سرِ او، به دستِ دیگران و در برابرِ نگاهِ همگان رقم می‌خورد. با بدرقه و دعای خیرِ آئین و رسومی که از یک دوردستِ کهن آمده و شده است. آن همزادِ ازلی ـ ابدی که انکارش، نفیِ خود است. همان خودی که

یکسر دیگری است. همان دیگری‌ای که جزْ دیگران نیست. دیگرانی که شده‌اند "ما". "ما"یی چنان مقتدر که در برابرش نه پدر را امکان ایستادگی هست (همان کسی که می‌داند "رسمِ درستی نیست، اما چه کار می‌شود کرد" "او به خاطرِ مادرم ملاحظه می‌کرد") نه از دستِ مادر کاری ساخته است ("ما" بانگِ مردمِ محل را چه جواب بدهیم) نه از دستِ خواهر("این کار خواه ناخواه باید بشود اگر گوش نکنی...دیگر نمی‌توانیم توی این ده زندگی کنیم") و نه برادر ("علی بالای سرم ایستاد و چند لحظه به من نگاه کرد. ناگاه به گریه افتاد و راهش را کشید و رفت) جایی که هرکس، زندانیِ دیگری است و همگیْ زندان‌بانِ همگان. تجربهٔ تراژیکِ تنهایی و یکه‌گی در برابرِ همین "ما"ی ازلی ـ ابدیِ ترسناک، نقطهٔ عزیمتِ زندگیِ زینت است. آیا می‌شود از پشتِ همان برقع، خروج از آن را تدارک دید؟ تقدیر را با تدبیرْ تبدیل به یک موقعیت کرد و این "منِ" پنهانِ محوِ انکار شده را به کرسی نشاند؟

ـ زینت دریایی برای خدمت رساندن، با سنت در می‌افتد. نه! سنت با او در می‌افتد. او قصد نکرده است سمبلِ زنِ آزاده باشد، مفید بودن تنها هدفِ او است. به کاری آمدن، برای او درمانِ دردِ تنهایی و بی‌سرپناهیِ پس از مرگِ پدر است. برای خروج از تنهایی تصمیم می‌گیرد از پشتِ همان برقع، به سوی دیگری، دیگران رود و برای کمک به آن‌ها اقدام کند، همان آن‌هایی که متولیانِ سنت‌هایند و نگهبانانِ زندان‌های خود : پدر، برادر، همسر و البته زنان؛ متعصب‌تر از مردان، سمج‌تر از آنان برای این‌که نظمِ کهنِ آبا و اجدادی تکان نخورد. زنانی که بیشتر از مردان از تغییر می‌ترسند و میلِ به آزادی را و اراده برای خروج را در نزدِ همنوعان‌شان بر نمی‌تابند.

زینت برای چنین اقدامی قبل از در افتادن با دیگران، با خودش در می‌افتد. کشمکش میانِ دو اتوریته. اتوریتهٔ پدری که او را خدمت‌رسان می‌خواست و اقتدارِ همسری که او را کدبانوی خانه : "من نباید بی‌اجازهٔ شوهرم کار می‌کردم و صدایی در درونم می‌گفت اجازهٔ این‌کار را پدر به تو داده است". کشمکش میانِ دو ضرورت : ضرورتِ تبعیت از دو دستورِ الهی، از یک‌سو، تبعیت از همسر و از سوی دیگر خدمت‌رسانی به مردم : "با این‌که شنیده بودم خدا گفته زن باید از شوهرش اطاعت کند و خلافِ دستورِ شوهر، خلاف دستورِ خداست " "توجه نمی‌کنند که خدمت کردن هم عبادت است". او بر سرِ این دو راهی‌های خطیر، مجبور به انتخاب است. به کار بردنِ تدبیر و کشفِ راه‌های پیدا و پنهان برای دور زدنِ این بن‌بست.

در این اقدام برای دیگران، او اگرچه آزادیِ خود را نیز تدارک می‌بیند اما، آزادیْ دغدغهٔ اولیهٔ او نیست. از همین رو ضرورتی برای رویارویی علنی و شفاف با نگهبانانِ اسارتِ خود (همسر، برادر، مادرشوهر و...) نمی‌بیند. دلایلِ او در هیچ لحظه‌ای شخصی نیست و شمشیرهای از رو بسته به کارش نمی‌آید. او برای مفید بودن مجبور به امتیاز دادن است. به توقعاتِ محیط تن سپردن. پذیرشِ مسئولیت‌هایی که عُرف و شرع بر گردن‌اش گذاشته‌اند. ("من قول می‌دادم کارم مانعی در راهِ خانه‌داری و بچه‌داری نباشد")

در هیچ لحظه‌ای او را نمی‌بینی که به نامِ زن بودن پا به جلو گذاشته باشد و حقی طبیعی را مطالبه کند. او در همه جا دارد به وظیفه‌ای عمل می‌کند : به عنوانِ همسر، به عنوانِ مادر، به عنوانِ عروس و...با یک تفاوت و آن تعریفِ وظیفه‌ای عمومی‌تر است برای خود. وظیفه‌ای که بر او تحمیل نشده و از توقعی بر نخاسته بلکه محصولِ یک انتخاب است. این‌جا تنها جایی است که پای اراده و آزادی در میان است و درنتیجه تنها نقطهٔ آسیب‌پذیر او : زن بودن‌اش. زنی که برای این دو ـ اراده و آزادی ـ به مجوز نیاز دارد، حتی وقتی به خاطرِ دیگران با محیط و اطرافیان‌اش درگیر می‌شود.

زینت در این ادای وظیفه، موفق می‌شود هربار یک موقعیت را (زن بودنش را) با یک چشم‌انداز (بهورز شدن، مددکارِ اجتماعی، نمایندهٔ مردم) پیوند زند و به کمکِ این، در آن تغییری ایجاد کند. از اتفاق این آرمانِ بشر دوستانه، رابطهٔ او را با آدم‌های پیرامون‌اش همدلانه، پُر اغماض و بزرگوارانه می‌کند. جاهل بودنِ آدم‌ها است که او را وادار به واکنش می‌کند و نه مرد بودن‌شان و آگاهی به این جهل او را ازدیگران ـ مرد و زن ـ متمایز می‌سازد. او در این جزیره شبیهِ هیچ‌کس نیست، نه تنها شبیهِ زنانِ روستای خود، شبیهِ مردان هم نیست. نگاهِ ترحم‌انگیز و درعینِ حال همدلانه کسی است که دیگران را قربانیانِ بی‌تقصیرِ زمین و زمانه‌ای می‌داند که در آن گرفتارند و آرزوی او این‌که این قربانیان را نجات دهد. از همین رو، برای رسیدن به مرتبهٔ آدم بودن الگوی مردانه ندارد و هیچ هیستری‌ای نسبت به آنان نشان نمی‌دهد. نه کینه‌ای است، نه رقابتی نه حتی تلاشی برای به رخ کشیدنِ اقتدار و توانایی‌های خود. با این وجود می‌داند که زن است و بی‌مردان، نمی‌تواند گامی بردارد.

خروج از زیرِ برقع و مواجههٔ بی‌واسطه و عریان با دنیا. از این‌جا به بعد، زینت، برای مفید بودن، مجبور است گامی فراتر بردارد و در برابرِ نگاه‌های قاضیِ

دیگران ـ همهٔ کسانی که قصدِ خدمت کردن‌شان را دارد ـ بایستد. اگر تا دیروز توانسته بود کمابیش از طریقِ آکروباسی، امتیاز دادن، یکی به میخ و یکی به نعل، اطرافیان را وادار به پذیرشِ تفاوتِ خود سازد، در این مسیر به جایی می‌رسد، به نقطه‌ای که دیگر مماشات ناممکن است. جایی که قاطعانه باید گفت نه، هم به خود و هم به دیگران. زینت دریایی در این لحظه ـ لحظهٔ کوتاهِ خروج از پشتِ برقع ـ می‌داند که راهِ بلندی را پیش گرفته است. راهِ بلندِ تنهایی، پذیرشِ تبعید در درونِ خانواده و در جزیرهٔ خویش و به جان خریدنِ بدترین اتهام : فَحشا.

از این‌جا به بعد باید مفید باشد بی‌چشم‌داشت. از اینجا به بعد باید جانِ این و آن را نجات دهد به عنوان یک روسپی. از این‌جا به بعد باید با دو جغرافیا درافتد : جغرافیای فقرِ مادی و جغرافیای فقرِ فرهنگی. یک تنه هم باید مریض را به آن سوی جزیره برساند و هم در معرضِ تجاوز این و آن قرار گیرد. او می‌داند که مردم به او نیازمندند حتی اگر تحقیرش کنند. ("برخلافِ تصورم برقع نزدن سرِ کار تأثیری بر مراجعین نداشت و هر کس نیازِ به بهداشت و درمان داشت به سراغم می‌آمد. اما پذیرشِ سنت‌شکنیِ من از سوی مردم موضوعِ دیگری بود") می‌داند که مردم‌اش سنت‌شکنیِ او را نمی‌پذیرند اما حاضرند جان‌شان را به او بسپرند. زینت مجبور است ده سالِ تمام فقط با ماه حرف زند و با موج و به خدمتِ خود ادامه دهد، بی‌نیاز و بزرگوار.

در این سعیِ میانِ صفا و مروه، زینت چنان سماجت می‌کند تا بالاخره می‌شود قِدیس. همان کسی که صحبت کردن با او جُرم محسوب می‌شد، به هیچ اندرونی راه نداشت، مضحکهٔ پیر و جوان و کودک بود، می‌شود دعانویس، شفابخش. تا دیروز فقط حاضر بودند جان‌شان را نجات دهد و حال از او می‌خواهند تا روح‌شان را نیز التیام بخشد. همهٔ آن انگشتانی که به اتهام به سوی او نشانه رفته بودند می‌شوند دستانِ طلب. همهٔ آن‌هایی که به او پشت کرده بودند بارِ دیگر به او روی می‌آورند. قبول می‌کنند که می‌توان به کسی که شبیهِ آن‌ها نیست اعتماد کرد. دخترِ پریروزیِ سرکشِ کدخدا، بهورزِ مشکوکِ دیروزی، مددکارِ اجتماعیِ امروزی، در این دگردیسیِ پرکشمکش و گاه دردناک، می‌شود شفابخشِ دردهای درمان‌ناپذیر. متفاوت با دیگران اما وفادارِ به آن‌ها، مهم‌تر از همه وفادارِ به خود.

مواجهه با دنیای آن‌سوی جزیره. در این برگذشتن‌های پی‌درپی از مرزهای ممنوع‌العبورِ جزیرهٔ خود، زینت دریایی از قلمروِ جدیدی سر در می‌آورد :

دنیایی آن‌سوی دنیا. با آدم‌هایی متفاوت و ممنوعیت‌هایی جدید، از جنس و نوعِ دیگر. این‌بار زینت دیگر یک زنِ بهورز، مامای روستایی دور افتاده نیست. در هیئتِ نمایندهٔ مردمِ خویش ظاهر می‌شود، با توقعات و مطالباتی بزرگ‌تر، در برابرِ قدرت‌های بزرگ‌تر، مردانِ بزرگ‌تر، متولیانِ رسمیِ مذهب، قدرت، قانون و... او در این رویارویی جدید این‌بار کم‌تر تنها است، همراه دارد : مردم و اعتمادِ آن‌ها. همین است که جسورانه و بی‌اغماض، با صدای بلند و بی‌مماشات حرف می‌زند و در بسیاری اوقات شمشیرها را از رو می‌بندد. در این کارزارِ جدید، دلگرم به پشتیبانیِ مردمِ روستای خود، او موفقیت‌های بسیاری بدست می‌آورد : ساختنِ مجتمعِ فرهنگی، مدرسهٔ راهنمایی دخترانه، زدنِ کتابخانه در داخلِ خانهٔ بهداشت، مدیریتِ کارهای عمرانیِ مرتبط با فرمانداری و استانداری و... او که تا دیروز فقط اجازه می‌خواست آمپول بزند، امروز برای مفید بودنْ دیگر حد و مرزی نمی‌شناسد.

همهٔ کمبودهای تاریخی، فرهنگی، مادیِ روستایش را باید یک تنه حل کند. دیگر دغدغهٔ جانِ مردم را ندارد، دل‌نگرانِ روحِ آنان نیزهست : "... روحِ آدم‌های آن‌جا دارد از بین می‌رود. این دردها است که مرا به این‌جا کشانده. من نمایندهٔ مردم نیستم، من مثلِ چهارپایی که در خطِ مقدم روی مین می‌فرستند آمده‌ام جاده را پاک کنم " در این خطِ مقدمِ پُر مین، زینتِ دریایی، علی‌رغمِ موفقیت‌های بسیار البته مغلوب می‌شود و همهٔ تپه‌های فتح شده (بهورزی و نمایندگی در شورا) را از دست می‌دهد : به علتِ غیبت از شغلِ بهورزی اخراج می‌گردد و در دورِ دومِ انتخاباتِ شوراهای شهر و روستا ردِ صلاحیت می‌شود. اعتمادِ مردم را ـ دیر یا زود ـ شاید بتوان جلب کرد، اعتمادِ متولیان آن‌ها را چه؟

با زینتِ دریایی ـ زن باشی یا مرد، روشنفکر باشی یا سیاستمدار ـ از قلمروهای تودرتویی می‌توان سر در آورد :

ـ مردمْ گاه قسی‌الُقلب و خطرناک، گاه مهربان‌ترینْ مهربان. یک روز انگشتانی که انهدامِ تو را نشانه رفته‌اند و روزِ دیگر درهای گشوده و آغوش‌های باز. زود فراموش می‌کنند یا همه‌چیز را برای روزِ مبادا در آن "پناه ـ پسقله‌های" ذهنِ خود نگه می‌دارند. فرشتهٔ رحمت‌اند یا اهرمنِ انتقام؟ معلوم نیست وقتی همرنگ‌شان می‌شوی دوستت دارند یا وقتی دست از شباهتِ به آن‌ها بر می‌داری؟

ـ "...چرا من باید همرنگِ جماعت بشوم. شاید جماعتْ قومِ لوت باشند. چرا رنگی که دوست ندارم به خودم بگیرم..." "...کم کم توانستم بینِ مردم جا

بیندازم که اگر فکر می‌کنند عاشقم، عاشقِ خدمت به مردم هستم... مردم هم قبول‌ام کردند و توی انتخاباتِ شوراها به من بیش‌تر از همه رأی دادند...".

ـ سنت و مذهب، اگرچه در هم تنیده اما لزومِ کشفِ مرزهای پنهانِ میانِ این دو قلمرو : "... من سعی می‌کنم حدیث‌هایی را پیدا کنم و آن‌ها را قانع کنم "

ـ شعر که خَلوت است و اجتماع که جَلوت. چه نسبتی می‌توان میانِ آن خلوت ـ در محضرِ ماه و موج نشستن ـ و این جلوت ـ به خودوانهادگیِ یک قوم ـ برقرار کرد؟ "... من از دردِ این مردم شاعر شدم...".

ـ خیال یا واقعیت، قطعیتِ عقل وضرورتِ امکانِ تردیدِ در آن : "... پدرم می‌گفت من آن‌قدر می‌گویم زار دروغه که همه با من بگویند دروغه. وقتی‌که همه با من گفتند دروغه من می‌گویم نه، همه اش هم دروغ نیست..." "... چیزهایی هست که انسان هنوز نشناخته، شاید این ناشناخته درونِ آدم باشد و ما نمی‌توانیم همه این‌ها را ردکنیم ".

ـ هویت، گزینشِ مدام و بازسازیِ پی‌درپی و نه یک تمامیتِ مُتصلب : "... من خیلی دوست دارم فرهنگ و سنتِ خودمان را حفظ کنیم، برای همین وقتی از سازمانِ منطقهٔ آزاد برای عکاسی می‌آمدند آن‌ها را پیشِ بابا درویش می‌بردم که از مراسمِ زار عکس بگیرند...".

ـ زینت دریایی موفق می‌شود "فردیت" فراموش شده‌اش را با پیوند زدن به "جمعیت" به یاد آورد و آن را بسازد. او زندانِ خود را به تجربهٔ بی‌بدیلِ آزادی بدل می‌کند. زندگیِ خشنِ جزیره را به میدان‌های آگاهی و آدم‌های دور و برش را به تلنگرهای امیدبخش و آرزوهای خود را به پروژه‌های اجتماعی و چشم اندازهای فرهنگی. شاید از همین رو است که امروز در پیِ این راه آمده، اگرچه خسته اما نومید نیست :

"... دوست دارم هزاران سال در قالبِ دخترهای دیگر زندگی کنم. من به ادامهٔ حیات پس از مرگ اعتقاد دارم فکر می‌کنم بعد از خودم در زندگیِ دخترهای دیگر، در قالبِ دخترهای دیگر ادامه پیدا می‌کنم...".

۱. درج شده در مجله هنری ـ فرهنگی
"هفت"، خرداد ۸۵.